



این بار به خدمت خانواده‌ای از سلاله سادات می‌رسیم تا خواهر شهید برایمان از این ذریه سادات بگویید. خواهر شهید نفس گرمی دارد و ما را با سخنانش هممان برادر شهیدش می‌کند. او در عین حال خودش نیز در زمینه شهدا و نویسندگی فعالیت دارد و آن را از عنایت و برکت برادر شهیدش می‌داند.

او از زمانی می‌گوید که سید رحیم هشت ساله بود و پدرش، سید عبدالله، را بر اثر تصادف از دست داد. فقر و بیوه‌شدن مادری جوان در سن بیست‌وپنج سالگی با شش بچه‌ی قد و نیم‌قد او را زنی سخت‌کوش با اعتقاد و عزت‌نفس بالا بار آورد. مردم روستا به خاطر اعتقاداتی که به اهل‌بیت داشتند، سادات را شایسته احترام می‌دانند. بر این

بندۀ شریفه بازی‌باری خواهر شهید سید رحیم بازیاری متولد سال ۱۳۵۴ هستم. سال ۱۴۰۰ شروع به نویسندگی در مورد شهدا و زندگی‌نامه آنها کردم. نخستین کتابم هم زندگی‌نامه برادرم است.

برادرم سید رحیم در واقع متولد ۱۳۴۸ بود ولی پدرم شناسنامه‌اش را سال ۱۳۴۶ گرفت تا زودتر به مدرسه برود. تفاوت سنی او با خواهر کوچکش هشت سال بود و در شانزده سالگی به جبهه رفت.

پدرم در قید حیات نبود. او گاهی کارگری می‌کرد تا امورات خانواده فقیرش بدتر نشود. در روستای ششاهو علوان از توابع شهرستان رامهرمز استان خوزستان زندگی می‌کردیم. چهار برادر و دو تا خواهر بودیم. پدرم تصادف کرد و از دنیا رفت. مادرم آن زمان بیست‌وپنج ساله بود، با شش تا بچه بیوه شد.

سید رحیم در دبستان شهید دهخدای روستا شروع به تحصیل کرد. بعد به شهر رامشیر رفتیم و او کلاس پنجم ابتدائی را در رامشیر خواند که فکر کنم اسم مدرسه «شهید مطهری» باشد. تا کلاس پنجم بیشتر درس نخواند و در بسنج ثبت‌نام کرد. سید رحیم از همان ابتدا خیلی آرام بود. در نوجوانی ایشان با برادرم سید کریم، مؤذن و مکبر مسجد بودند.

مادرم همیشه می‌گفت: پسرم خیلی آرام بود. یعنی طوری بود که بعضی‌ها می‌گفتند: «اصلاً این بچه کل کام حرف نمی‌زنه»

چهار جرأت می‌کنی؛ تو خارجی به ما توهین کن!

علاقه داشت. همچنین ارادت خاصی به آقای صادق آهنگران داشت.

رهبر مان امجوبه قرن است

رهبرمان یکی از امجوبه‌های قرن است. ما یک رهبر داریم که در عین این‌که سن و سالی از ایشان می‌گذرد، ولی چنان مدیریتی دارند، چنین سیاسی به خرج می‌دهند که دوست و دشمن انگشت به دهان مانده‌اند.

روزمزد کار می‌کرد. کارگر بود، ولی سروکارش با خارجی‌ها زیاد بود. با آن‌که سواد کافی نداشت، ولی به واسطه خارجی‌هایی که در شرکت‌ها بودند، به شکل شنیداری کمی انگلیسی یاد گرفته بود. آن روز در یکی از همین شرکت‌ها اگر اشتباه نکنم، شرکت مارون بود؛ پیماناکارش یک آمریکایی بود. پدرم و تعدادی از روستاییان مختصر لقمه نان و خرمایی گذاشته و می‌خوردند. پیمانکار انتظار کار و برده‌داری بدون استراحت داشت. سرفره‌شان را لگدمال کرد و از آنان خواست دوباره سر کارشان برگردند. به این بی‌احترامی اکفتا نکرد و شروع به بدویبار گفتن به آنها کرد. پدرم آمی نبود که زیر بار حرف زور بود. با وجودی که می‌دانست ممکن بود از کار بیکار شود طلاق نیابد. همان دفعه اول بلند شده بود، ولی کارگرا جویبار را گرفتند: «تو رو خدا! نومنون رو می‌بری. دعوا نکن به دره تحمل کن!»

بار دوم متوجه شد که آن خارجی به آنها فحش می‌دهد. این بار تاب نیابد. فرمید صاحب کارشان

چه می‌گوید. از جا پرید. در محوطه همان شرکتی که بودند دنبالش کرد. پدرم دنبالش می‌شد و فریاد می‌زد: «چطور جرأت می‌کنی توی خارجی به ما توهین کنی؟»

حدود دو ماه کار کرده بود که بدون حقوق اخراجش کردند. او با خارجی بودن آنها مشکلی نداشت. اخلاقی و رفتارشان را قبول نداشت. در عین حال یکی از دوستان پدرم ایتالیایی بود. با وجودی که مسلمان هم نبود، ولی چفیه پدرم را به یادگار بود. او می‌گفت همه‌ی خارجی‌ها یکی نیستند، ولی بعضی‌ها از موقعیت خودشان سوءاستفاده می‌کنند.»

مادر! تو دیگر سنی ازت گذشته

پدرم در قید حیات نبود ولی مادرم خودش فوق‌العاده زن متممعی نسبت به دین و مذهب و اعتقاداتش بود. تا همین حالا مثلاً با وجودی که زن

روایت صدتاییه ای

اگر شهید شوم

ابوالقاسم محمدزاده

مادر علی‌اکبر می‌گفت؛ یک روز پسرم پیشم آمد و پرسید: مادر! اگر علی‌اکبر شهید شود چکار می‌کنی؟ منم گفتم؛ فدای سر ابو‌الفضل وعلی‌اکبر حسین(ع). چندی گذشت و درحالت خواب ویداری بودم که صدایی به گوشم رسید و بکی گفتم: «چرا خوابیدی پسرت شهید شده.» این صدا آ‌بار تکرار شد. بلند شدم و بساط پخت نان را آماده کردم. به‌چهارم گفتم: خانه را تمیز کنی‌د که امروز میهمان داریم. نزدیک ظهر بود که ماشین سپاه آمد و فرامی‌برد سید علی‌قاصد خیر شهادت علی‌اکبر را برپیمان آورد.»

شادی روح شهید عمارلو و پدر و مادرش صلوات.



اساس مزار سید عبدالله نزدشان بسیار محترم بوده است. او از ارتباط با نسل جوان می‌گوید که این روزها فضای مجازی بر ذهن و روح آنان در حال مانور دادن است. او معتقد است باید به جوانان آگاهی داد. گروه‌های آشفته‌ذهنی آنان را باز کرد. با آنها ارتباط صحیح و سازنده گرفت تا به راه آیند چرا که دل‌هایی پاک دارند و فقط نیاز به همراهی دارند. اولیاء برای رسیدن به نتیجه مطلوب در ارتباط سخت با جوانان و به ویژه نوجوانان باید ابتدا خودشان آموزش لازم را ببینند تا به هدف مطلوب و صحیح برسند.

سیدمحمد مشکوه‌الممالک

عملیات شرکت نداشت چون خیلی جوان بود او را راه نداده بودند.

خرمشهر که آزاد شد برای مأموریت به آن‌جا رفتند. تعریف کرد: «داشتمیم سنگر می‌کنیم؛ به «نه فرقی نداره، من سیدم. با بقیه فرق دارم.» پدربزرگ مادرم از علمای نجف بوده، یعنی تحصیل کرده نجف بود. پدربزرگم خودش آدم فوق‌العاده معتقدی بوده و مادرم ایمانش را تقریباً از پدر و پدربزرگش به ارث برده است. خیلی آدم مقدیدی بود.

سیدرحیم یک دختر داشت که دست‌نوشته‌هایش را در زمینه‌های ادب‌ساعتقادی و سیاسی نوشته بود. فوق‌العاده به کتاب خواندن علاقه داشت حتی یکی از عکس‌هایش را داریم که در حال مطالعه کتاب بود و دوستان برادرم می‌خبر از او گرفتند. من آن وقت‌ها چون سنن و سال کمی داشتم به فکر بازی و شیطنت‌های خودم بودم. از افکار او اطلاع زیادی نداشتم. با وجود سن کم در بسنج خیلی فعالیت داشت و فعالیت او در اوایل بیشتر باهنگامی بود.

هر چه داریم، از امام(ره) است

برادرم رشیدینا عاشق امام(خمینی‌ره) بود. می‌گفت: «ها باید» از امام(ره)پیروی کنیم. هرچه داریم از امام(ره)است. او نایب امام زمان خودش است و ما باید او را اطاعت کنیم.»
آدم آرامی بود. شوخ طبعی‌اش ممکن است بین دوستانش باشد. می‌گفت: «حالا فقط وقت جهاده امام(رحمه‌الله علیه) گفته باید همه بریم.»

خیلی سخت بود، به شما گفتم که هم‌رمزش این‌جوری گفتند، یعنی شاید خودش هم باور نمی‌کرد که همین اولین و آخرین بار باشد. شهید مقدم است. به شهید مهدی مقدم از شهدای رامشیر

جمع کردند، فیلمی از اسرا و شهدای ایرانی را بعد از عملیات برایشان گذاشتند که بچه‌ایشان را شناسایی کنند.

پدرم در بین اسرا برادرم را شناخت که فقط و فقط از پاک می‌لنگید و دو نفر تکیه‌گاهش بودند، مادرم همیشه از زبان سید رحیم می‌گفت: «نگران نباش من اصلاً شهید نمی‌شم؛ چیزیم نمیشه نهایتاً یام مجروح بشه»

فقط ندهم مادرم سید رحیم را شناسایی کرد برادر سومم سید صادق هم او را شناخت. یکی از بچه‌های سپاه هم تأیید کرد که سید رحیم بود. بعد از آن مادرم امیدوار شده بود که دیگر برادرم اسیر است. **عنایت و کرامات و خواب شهید**

مادرم خیلی زجر کشید. بعد از فوت پدرم حدود چهارده سال لباس سپاه پوشید که این عزاداری تا بعد از شهادت برادرم طول کشید، یعنی حدود بیست سال بیشتر عزادار بود.

یکبار خانمی پیش مادرم آمد؛ عکس سید رحیم را از قبل اصلاً ندیده بود شناخت. بعد گفت: «علویه(سیده) دیشب خواب دیدم یک سید جوانی پیشم آمد. داشت با من حرف می‌زد. نمی‌دانم؛ قبلاً اونو ندیده بودم و نمی‌شناختم. حالاخشمم به عکس خورد یادم اومد این سید بود. قریون جدت نمی‌دونستم سید رحیمه!»

برادر سومم سید کریم در آلمان زندگی می‌کند. شش‌سالی از اوداشت می‌گذشت ولی بچه‌دار نشدند. داشت دیر می‌شد و نگران بودند. بعد از مدتی به مادرم زنگ زد گفت: «مادرا من بعد این همه سال خواب سید رحیم رو دیدم، برایت پول می‌فرستم یک مقدار غذای نذری درست کن بپخش کن بین مردم.» مادرم گفت: «نشد این کار را می‌کنیم.» بعد مادرم پرسید: «خواهش رو دیدی؟»

برادرم ی‌ا تعجب جواب داد: «اره.» مادرم با خوشحالی گفت: «از این به بعد منتظر باش خامت باردار شهیدام.» حقیقتاً همین‌طور هم شد. بعضی اتفاقات زندگی از لحاظ علمی توضیحی ندارند ولی غیرممکن نیستند. این هم از عنایت و کرامت شهید بود. خواهر شوهرم اعتقاد زیادی به سید رحیم دارد. با وجودی که خودش هم سید است. همیشه برایم تعریف می‌کند که هر وقت حاجتی داشتم و به او متوسل شدم، به لطف خداوند حاجتروا شدم. او می‌گوید سید رحیم مرا به یاد علی‌اکبر امام حسین(ع) می‌اندازد.

یک اتفاقی نیست

یکی از کراماتی که برادرم به من نشان داد این بود که من با داشتن چهل‌وشش سال سن بعد از بیست‌خوردۀهای سال دوباره به نویسندگی رو بیایوم و در مورد شهدا بنویسم. یک طوری مسیر را برایم روشن کرد که به معجزه شبیه بود. من در حال حاضر با خواهران شهیدا هستم. خود همسرم خدایخیلی از من حمایت کرد. یعنی طوری شد که حتی شوهرم هم با رضایت کامل این‌ا اجازه را داد. این خودش واقعا از کرامات شهدا است.

یک اتفاقی نیست

برادر شهیدم یک طوری حاکم قلمم شد که من بعد از این همه عمر که حتی عکسش را هم نداشتم حالا روی دیوار اتاقم است. مشکلی برایم پیش می‌آید، برای بچه‌هایم مشکلی پیش بیاید؛ «شاهزاده درد نوشتم که در قسمتی از آن آدم‌دست «هنرموسی(علیه‌السلام) از یک جایی ظهور

صفحه ۸

یکشنبه ۵ اسفند ۱۴۰۳

۲۴ شعبان ۱۴۴۶ - شماره ۳۳۸۰۳



گرفتند قدری از شرایط برادرم و زندگینامه‌اش را برایشان تعریف کردم. بچه‌های کلاس پنجم، ششمی شروع به گریه کردند.

ببینید اگر برای معرفی شهدا به نسل جدید مشکلی هست، تعامل‌مان با بچه‌های نسل جدید حتماً مشکل داشت که نتوانستیم با آنان ارتباط برقرار کنیم، به زبان خودشان صحبت نکردیم و... من در این موقعیت نیامدم مستقیم نصیحت کنم. برایشان تعریف کردم و غیرمستقیم گفتیم برادر من و شهدای دیگر برای این کار شهید شدند. آنها شهید شدند که ما هر کاری دل‌مان خواست بکنیم؟ بچه‌های نسل جدید دل‌پاکی دارند این را واقعاً قبول دارم فقط یک مقدار باید با آنان راه بیایی و ارتباط برقرار کنی.

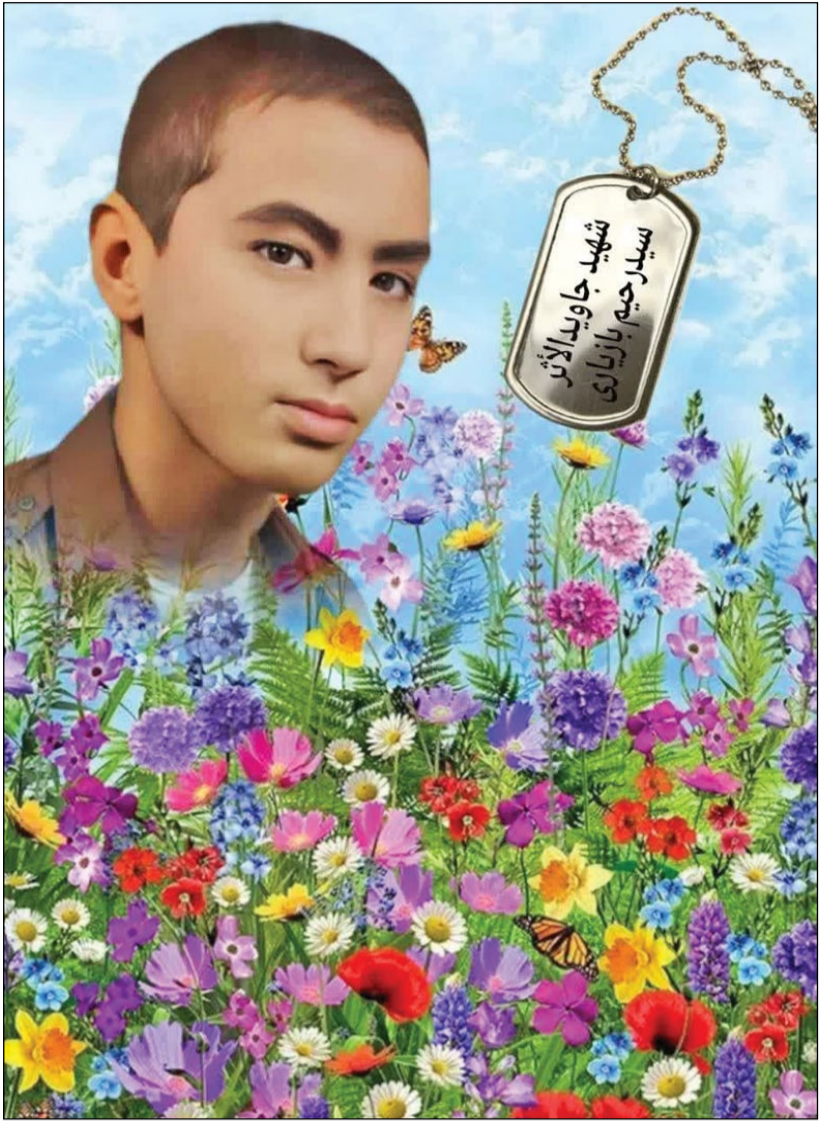
تبعیضی بین شهدا قائل نشوید

اخیراً حرکت‌های خوبی انجام شده است. مثلاً چاپ دفتر و دفترچه و کتاب و کیف و... با اسـم و عکس شهدا!

این یک حرکت خوب و تأثیرگذارست. به نظر من نسل جدید بیشتر با شهدا و آرمان‌های آنها آشنا شوند. در کتاب‌هایمان به جای این‌که ما بنشینیم در مورد مسائل پیش‌یا افتاده مطالعه کنیم از شهدا بخوانیم. فعالیت‌های فضای مجازی‌مان را در مورد شهدا بیشتر کنیم. نباید فضای مجازی را رها کنیم و اتفاقاً باید در گروه‌های مختلف مجازی باشیم و دشمنان را به حال خودش نگذاریم که جوانان ذهن آنها را دروغ پر کنند. باید در فضاهای مختلف مجازی فعالیت کنیم که بقیه هم ببینند مثلاً شهرها و کشورهای دیگر هم شهدای ما را بشناسند. غیر از این مورد تبعیضی بین شهدا قائل نشویم. همه‌ی آنان با خون خودشان با خدا معامله کردند. همه‌ی آنان شهید شدند، گاهی وقت‌ها بعضی از شهیدیمان هستند که هنوز حتی اسمی از آنان نمی‌دانیم.

من خودم به شخصه تازه متوجه شدم که فلان شهید متعلق به شهرماست. تازه متوجه شدم که چنین فامیلی داریم که شهید است.

چند سال‌توس خواران شهیدا و خادمین حرکت زیبایی انجام دادند. برای شهدایی که هیچ‌کس را ندارند فعالیت می‌کنند. همان خواهر مجازی‌شدن



کرد که بچه‌ها را می‌کشتمند.» این جمله در این زمان صق کرد. بنظرم مجاهدانی که در راه آرمان قدس با صلابت قدم برمی دارند آدم‌های عادی نیستند. استکبار جهانی می‌خواهد نسل مسلمانان را منقرض کند.

تعالمان با بچه‌های نسل جدید

ما اول از هر چیز باید قبول کنیم که نسل جدید با ما فرق دارند، خیلی هم با ما فرق دارند. نظر!اتشان

انگیزه‌هایشان همه چیزشان. در ارتباط با نسل جوان باید افراط و تفریط‌ها کنار گذاشته شود. نه این‌قدر افراط کنیم که زنده بشوند نه تفریط که دیگر همه چیز را فراموش کنند. بـه نظرم از لحاظ فرهنگی خیلی کم‌گار می‌شود.

از کرامات شهیدا غافل نشویم و آن را برای بقیه هم بگوییم. خاطره‌ای رو براتون بگم تا مطلب بیشتر بازبشود. روزی پوستر یکی از شهدا را رزم بخت‌آزمایی دیدم. سرتش کرمه و او بوده، چندین خاطره یادآوری کرد ولی این‌ها باز کمکی نمی‌کردند؛ من نیاز داشتم هم‌زمانش را پیدا کنم.

خودم خانه دارم. نمی‌دانستم چه‌طوری می‌توانستم آن‌ها را پیدا کنم.

معلم قدیمی داشتم در رامشیر که استاد دانشگاه و فعال فرهنگی در شهرشان شده بودند. خدایایم‌رز خانم بزرگمهر که چند ماه پیش از دیدنش محروم شدمیم. هنوز با ایشان در ارتباط بودم. یک سری مطلب و دلنوشته در مورد برادرم نوشته بودم. در مورد انتظاری که مادرم برایش می‌کشید. همین‌ها را در گروه‌هایی که داشتم گذاشتم. این بزرگوار گفتند: «اگر اجازه بدی می‌خواوم تو رو وارد گروهی کنم که نذری بود. تشکر کردم و آن را در کیفم گذاشتم و رفتم. به خانه که رسیدم بسته شکلات را باز کردم. کاغذی داخل آن بود برایم خیلی عجیب بود، اسم، عکس و بیوگرافی همان شهیدی بود که من شب گذشته برایش پوستر می‌زدم؛ شهید سید احمد پلارک. چند خط از وصیت‌نامه‌اش را در همین تکه کاغذ نوشته بودند. حقیقت چا خوردم اصلاً گفتم: «این تصادفی نیست.»

این‌همه شهید... این شهید حتی خورستانی هم نیست. همان روز تولد دختر کوچکم بود. برای این اتفاق ماثم برده بود. یکی از بچه‌ها پرسید: «خاله چی شده؟» من واقعا تحت تأثیر این اتفاق قرار گرفته بودم. با اشتیاق گفتم: «جریان این طوری است که من دیشب برای عکس شهید ادیت زدم و در موردش مطلب می‌خواندم؛ امروز خودش آمد من را میهمان کرد و او شیرینی گرفت.»

بعد به هر کدامشان یک شیرینی دادم. از فرصت استفاده کردم و وقتی دیدم آنها هم تحت تأثیر قرار گرفتند. «ما از هم‌زمان شهیدیم.»

ببینید این اتفاقی نیست که من بعد از این همه سال با خانم دکتر ارتباط بگیرم. سپس آنها من را در گروهی عضو کند که اصلاً شاید ارتباطی به آن گروه نداشتم و من هم‌زمان برادرم را در همان گروه پیدا کنم. از طریق همین بزرگواران توانستم حدود دوازده نفر از هم‌زمان برادرم را بشناسم که متأسفانه اکثرا همکاری نکردند. فقط با چهارنفر توانستم گفت‌وگو کنم.»

ببینی به آرمان‌های انقلاب

من حد توان از همان خدمت به شهدا شروع کردم. فعالیت‌هایم مربوط به شهادت. وقتی یکی نفر خودش یک راهی را انتخاب می‌کند؛ مطمئن باشیدی هیچ‌کس جلودارش نیست. وقتی شهادت قسمت کسی باشد هیچ‌کس جلودارش نیست.

حقیقتاً خیلی خیلی ناراحت شدم، به خاطر مسائل غزه یعنی شاید اگر در توانم بود برای کمک می‌رفتم. واقعاً بچه‌های فلسطین و غزه عجیب پایبند اسلام و احکام دینی هستند. شما بچه‌های کم سن و سالش را می‌بینید یک طوری دعا می‌کنند یک‌جسوری می‌نشینند راز و نیاز می‌کنند که باورکردنی نیست. بچه سه ساله زخمی روی تخت افتاده بود. سرم روی دستش وصل بود. با خواهران شهیدا هستم. خود همسرم خدایخیلی از من حمایت کرد. یعنی طوری شد که حتی شوهرم هم با رضایت کامل این‌ا اجازه را داد. این خودش واقعا از کرامات شهدا است.

خدا سرر شاهده در این جنگی که داشتند تازه فهمیدم که من به شخصه هیچ عددی نیستم! ما فقط داریم اسم مسلمانن را به یدک می‌کشیم؛ وقتی من چهل‌وجند ساله نتوانم مثل یک بچه ششم، هفت ساله فلسطینی ایمان را در آن شرایط سخت حفظ کنم واقعاً کم آوردم. منتی در مورد وقایع غزه به اسم «شاهزاده درد نوشتم که در قسمتی از آن آدم‌دست «هنرموسی(علیه‌السلام) از یک جایی ظهور

شهدا ستاره‌هایی هستند که برای همیشه در آسمان تاریخ می‌درخشند

شهدا است. مثلاً در شوشتر بچه‌های شوشتر یک شهید دارند به اسم عبدالکریم حسین‌پور شهیدی که همه خانواده به شکل عجیبی گمنام و ناپدید شدند. اصلاً سرت‌نوشته عجمی دارند. سرچ کنید در زندگی‌نامه‌اش بخوانید. بعد از مدتی طولانی، شاید بیشتر از سی‌سال گمنامی چنان در بین خواران و خانواده شهدا زنده شد که الان خواهرها برایش موبک می‌زنند؛ ختم قرآن می‌گیرند و مسجد می‌روند و بچه‌اتشان را با خودش می‌برند یا در مراسمی خاص بچه‌ها همراه هستند، تحت تأثیر محیطی قرار می‌گیرند که در آن هستند.

در مسورد فضای مجازی هم وضع همین‌طور است. آنها را تشویق کنیم که از آن محیط‌الگوسازی نکنند. اگر در فضای مجازی چیزی دیدند که مخالف افکار و عقاید ما بود بدون تحقیق از مراجع موق و انسان‌های آگاه به صورت آن شهیه را نپذیرند باید برایشان روشن و شفاف‌سازی بکنیم. بعد از آن رگ تصمیمشان را به این خاک و دین و شهدای خودشان

همان روز تولد دختر کوچکم بود. برای این اتفاق ماثم برده بود. یکی از بچه‌ها پرسید: «خاله چی شده؟» من واقعا تحت تأثیر این اتفاق قرار گرفته بودم. با اشتیاق گفتم: «جریان این طوری است که من دیشب برای عکس شهید ادیت زدم و در موردش مطلب می‌خواندم؛ امروز خودش آمد من را میهمان کرد و او شیرینی گرفت.»

بعد به هر کدامشان یک شیرینی دادم. از فرصت استفاده کردم و وقتی دیدم آنها هم تحت تأثیر قرار گرفتند. «ما از هم‌زمان شهیدیم.»

یک شهید، یک خاطره

آن نقاشی

مریم عرفانیان

در بحبوحه انقلاب من دبستان می‌رفتم. یک روز مهدی درحالی‌که بوم و جعبه رنگ روغن همراه داشت به خانه وارد شد. برادرم داخل پذیرایی، پوستر امام خمینی را با خط‌کش و مداد مدرج کرد، پس از آن بوم را هم مدرج کرد. آن وقت با حوصله خطوطی را که در شطرنجی‌های پوستر بود، روی خود کشید تا تصویر امام مشخص شد.

مهدی معلمی نداشت، اما آن‌قدر این کار را زیاده‌انجام داد و رنگ‌ها را درست استفاده کرد که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. زیبایی آن نقاشی باعث شد تا یک عکاس از آن عکس بگیرد. عکسی که تا امروز وجود دارد. تصویر آن نقاشی، حتی پس از شهادت برادر در خاطرم جاودانه مانده است.

خاطره‌ای از شهید مهدی منصوب ابرده

راوی: برادر شهید